

# تاتار خندان

غلامحسین ساعدی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

بالاخره بعد از دو سه ماه تردید و دودلی، تصمیم خود را گرفتم و زدم زیر قید همه چیز، و کاری کردم که هیچ کس باورش نمی شد. اول آدمی که با حیرت سرتاپای مرا ورنانداز کرد، رئیس بیمارستان بود، وقتی استعفانامه ام را خواند عینکش را از روی چشم برداشت و گذاشت روی فرکش و گفت: «این ها را که نوشته ای جدّیه؟»

گفتم: «بله آقای دکتر.»

گفت: «نمی فهمم، یعنی چی؟ جدّاً نمی فهمم.»

دوباره عینکش را روی بینی سوار کرد و باز به نامه خیره شد و بعد از بالای عینکش چشم به چشم من دوخت و گفت: «بشین ببینم.»

من روی مبلی نشستم. او بلند شد و از پشت میز آمد و روبه روی من نشست و پاهایش را انداخت روی هم و در حالی که ناخن شستش را می جوید پرسید: «چطور شده؟»

گفتم: «چیز به خصوصی نشده قربان، فقط می خواهم از حضورتان مرخص شوم.»

مدتی مکث کرد و گفت: «می دونی، اگر الان در باز می شد و یک فیل وارد می شد من تا این حد تعجب نمی کردم.»



راست می‌گفت، آدم درست و بی‌شایله‌پيله‌ای بود، بی‌خود و بی‌علت مجیز کسی را نمی‌گفت و بی‌جهت با کسی در نمی‌افتاد، تنها کار اشخاص برایش مهم بود. در مدت چهار سالی که من در آن بیمارستان مشغول بودم هیچ‌وقت میانه‌ی ما شکرآب نشده بود، هیچ‌وقت هم زیاد از حد با هم جوش نخورده بودیم و تا آنجا پیش آمده بود که با صمیمیت مرا «تو» صدا می‌کرد. شنیده بودم که از کار من راضی است و در مقایسه با دیگران نظر مساعدتری نسبت به من دارد. نامه را گذاشت روی میز و پرسید: «اتفاقاً افتاده؟ با کسی حرفت شده؟»

گفتم: «نخیر، ابداً.»

گفت: «خبر دارم که زیاد با مدیر میانه‌ی خوبی نداری، شاید...» حرفش را بریدم و گفتم: «نخیر، به خاطر ایشان هم نیست.»

گفت: «نکند جایی بهتر از اینجا گیر آورده‌ای؟»

گفتم: «می‌دانید که من آدم قانعی هستم، اینجا هم راحت بودم.»

پرسید: «پس برای چی می‌خواهی از اینجا بروی؟»

گفتم: «خسته شده‌ام، وضع روحی‌ام خوب نیست، حوصله‌ی کار کردن ندارم.»

پرسید: «نکند کار درمانگاه خسته‌ات کرده؟ اگر مسئله‌ی اینه بیا تو بخش، یک نفر دیگر را می‌فرستم درمانگاه.»

گفتم: «نه قربان، راستش را بخواهید، می‌خواهم از شهر فرار کنم، دیگر تحمل تمام شده.»

گفت: «بسیار خوب، هر چند وقت می‌خواهی برو بعد برگرد، استعفانامه نمی‌خواهد.»

گفتم: «برای سیر و سیاحت نمی‌روم قربان، چند ماهیه که با خودم درگیر هستم، متوجه‌اید؟ و در این وسط هیچ‌کس گناهکار نیست. شاید باور نکنید که من دو سه برابر مریض‌های اینجا داروی آرام‌بخش می‌خورم و هیچ

شبی هم نشده که بدون مشروب خوابیده باشم، اوضاع روحی‌ام خیلی افتضاح و قاراشمیشه، تنها راه چاره‌اینه که به یه گوشه‌ی پرت و دورافتاده‌ای بروم و مدت‌ها بیفتم.»

گفت: «من باغ‌قشنگی در یکی از شهرستان‌ها دارم، بیا و برو آنجا، با هرکس هم می‌خواهی برو، حالت که خوب شد برگرد.»

حوصله‌ی چانه زدن نداشتم، گفتم: «محببتی بکنید و بگذارید من مرخص شوم، شاید یک روزی پیش بیاید و من دوباره خدمت برسم و آن وقت بتوانم راحت‌تر حرف بزنم.»

گفت: «عزیزجان، تو در اینجا قید و بندی نداری و مثل همه آزادی. اما من هم به خاطر خودم و بیشتر به خاطر مریض‌ها نمی‌خواهم تو را از دست بدهم.» خداحافظی که می‌کردم، هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بود. از حیاط بیمارستان که رد می‌شدم دیدم که از پشت پنجره نگاهم می‌کند و با لبخند کوتاهی سر تکان می‌دهد...

بعد خواهرم بود، که وقتی شنید کار بیمارستان را ول کرده‌ام با شوهرش آمدند سرورقتم. هردو مبهوت و متعجب، مخصوصاً شوهر خواهرم که همیشه به آخر و عاقبت کارها زیاده از حد فکر می‌کند، و آن‌چنان رو همه چیز حساب می‌کند که خیال می‌کنم تا لحظه‌ی مرگش، برنامه‌ی مرتب و منظمی برای خود ترتیب داده است. و مهم‌تر اینکه به خاطر سن و سالش، خود را قیم همه می‌داند. جزو بحث یک‌طرفه شروع شد. من ساکت نشستم تا انبان نصایح و سرزنش‌های رنگ و وارنگش ته کشیده و من نفس راحتی بکشم. خانه‌ی خودم بود، نمی‌توانستم بیرونش بکنم. آن وقت باز برای صدمین بار شنیدم که: «برادر، هفت‌هشت ساله طبیب هستی، من و خواهرت، دوستان و آشنایان هر کاری کردیم تو حاضر نشدی مثل دیگران یک محکمه‌ی آبرومند روبه‌راه بکنی، حالا همه‌ی این‌ها به درک، کار بیمارستان را هم ول کردی که چطور بشه؟»

گفتم: «قراره یک‌طوری بشه.»



خواهرم فهمید که روی سگ من دارد بالا می‌آید، فوری شوهرش را دست به سر کرد. بلند شد و رفت، گیلای مشروب برایم آورد و خودش که هیچ وقت مشروب نمی‌خورد، چند قطره‌ای هم برای خود ریخت. گفتم: «چه خبره؟ خیلی مهربان شده‌ای؟»

گفت: «مگر نبودم؟»

گفتم: «چرا، ولی الانه کلکی تو کارته، صاف و پوست‌کنده بگو ببینم.»

با تعجب پرسید: «چی چی را بگم؟»

گفتم: «هرچی را که قراره پرسی، زود!»

گفت: «قرار نیست من چیزی پرسم.»

گفتم: «پس شوهرت واسه چی دست به سر کردی؟»

گفت: «پیش خودم حساب کردم که خواهر و برادر خیلی راحت‌تر می‌توانند با هم حرف بزنند تا پیش یک غریبه، حالا راستی خبری شده؟ اتفاقی افتاده؟»

با خنده گفتم: «خبری نشده، قرار هم نیست که اتفاقی بیفته.»

یک مرتبه پرسید: «ببینم، باش به هم زده‌ای؟»

با همه‌ی بی‌حالی ضربت محکمی زده بود و من رودست خورده بودم، اما دست و پایم را گم نکردم و گفتم: «اون که اینجا نیست.»

پرسید: «اینجا نیست؟»

گفتم: «نخیر، خیلی وقته رفته خارج.»

مدتی به فکر فرو رفت و گفت: «نکنه به خاطر همین قضیه‌س که تو

افتاده‌ای به عرق خوری و شبگردی؟ آره؟»

گفتم: «من دیگه در سن و سالی نیستم که عشق و عاشقی بیچاره‌ام بکند و

از همه چیز دست بکشم.»

گیلاس را سرکشیدم و گفتم: «تورو خدا، دختر خوبی باش و اصلاً راجع به

این و هیچ مسئله‌ی دیگر حرفی نزن، پاشو به لیوان دیگه واسه‌ام ترتیب بده.»

گیلاس دیگری پر کرد و آورد و داد به دستم و گفتم: «حالا می‌خواهی چه کار بکنی؟»

گفتم: «حالا می‌خواهم اینو بنخورم.»

گفت: «منظورم بعدهاست.»

گفتم: «بعدها هرکاری بکنم که تو می‌فهمی.»

گیلاس را لاجرعه سرکشیدم که گفت: «چه خبرته؟»

گفتم: «قراره برم بیرون و حسابی مست بکنم.»

اصرار کرد که: «پاشو بریم خونه‌ی ما.»

گفتم: «حوصله‌ی چرت و پرت‌های شوهرت را ندارم، متوجهی؟ او آدمی است راحت و راضی. خیلی چیزها را نمی‌تواند بفهمد و لمس بکند. چون بلده جدول روزنامه‌ها را حل بکنه، خودش رو علامه‌ی دهر می‌دونه، تا یکی را گیر میاره، منقلب میشه. حالت ارشاد و اجتهاد بهش دست می‌ده.»

بعد نوبت دوستان بود، وقتی که چند شب بعد به جمع‌شان پیوستم، بعد از خوش و بش پرسیدند: «چه خبر؟»

گفتم: «یه خبر کوچولویی دارم.»

پاکتی را روی میز گذاشتم، حکم خدمت در یک آبادی پرت و دورافتاده‌ای که اسمش تا آن روز به گوش کسی نرسیده بود. یادم نیست کدام یکی بود، پرسید که: «یعنی چی؟»

جواب دادم: «هیچ چی، از دست من راحت می‌شوید، دیگر نعلش‌کشی‌های شبانه تمام می‌شود.»

آن وقت جزو بحث شروع شد که مرد حسابی تو در این شهر بزرگ نمی‌توانی زندگی بکنی، تا چه رسد به یک ده‌کوره‌ی غریبه، اصلاً چرا قبلاً با ما صلاح مصلحت نکردی؟ حداقل بیا برو به یک شهر بزرگ، یا حداقل به یک شهر کوچک، این کار تو شوخی نیست، از خر شیطان بیا پایین. خیلی زود پیشیمان می‌شوی، از تنهایی و بی‌حوصلگی دق می‌کنی، تو برای این کارها